

2. ازنگه زرد

یه روزی، یه پادشاهی بود هفت تا دختر داشت. پا شد رفت شکار. رفت به شکار، جایی مثل لُویون^۱، آبی بود و سبزه ای. خُب، نوکر موکر هم داشت. این رفت اونجا چادر زد. بشنو از یه پادشاه دیگه. اونم هفت تا پسر داشت. گفت: «بریم شکار هفت روزه.» اینام^۲ رفتن. همچین که از گذار^۳ لُویون رفتن اون آله^۴ دیدن یه چادر اونجا هست. پسر به باباه گفت: «چی چیه اون؟» بابا به گفت: «مالِ مام^۵ مَث^۶ اونه، مام می ریم یه چادرمی زنیم دیگه.» اینام رفتن یه چادری زدن. خُب، هفت تام^۷ پسر بود، پسرا بزرگ، هر کدوم فرمانبردار. اون پادشاه دید اینا هفت تان که دور و پَر این تو می خورن^۸. با خودش گفت: «پاشیم بریم ببینیم چه خبره.» پا شد اومد و سلامی و علیکی. نشستن. گفت: «این آقایون غلامادن؟^۹» گفت: «نخیر، غلامای شما باشن.» گفت: «هان، پسراتن!» گفت: «بله.» گفت: «خب پس، ما اومدیم شکار، شما هم اومدین شکار؟» گفت: «بله.»

^۱ لویون، چشمه ای در حوالی روستای خورهه

^۲ اینها هم

^۳ کوه، بلندی

^۴ طرف

^۵ ما هم

^۶ مثل

^۷ هفت تا هم

^۸ تاب می خورند، چرخ می خورند

^۹ غلام هایت اند؟

گفت: «خُب، من هفت تا دختر دارم، هفت دخترا منه بدیم به هفت تا پسرای تو. این شکار ما باشه.»

گفت: «خُب باشه. چه اشکالی داره؟ معامله می کنیم.»
چایی شونو خوردن، ناهارشونو خوردن پا شدن بار کردن هی که بیان، گفت: «پس هفت تا پسرات بیان اونجا دخترارِ بینن اونوقت خواستن دخترارِ بیارن شهر خودتون عروسی کنن. اینجا عروسی نکنن.»

گفت: «باشه.»
این رفت به راه خودش و اونم رفت به راه خودش.
صبح حالا پسر می خوان برن به هوا نامزداشون. این پادشاه، یکی از پسرش از یه زن بود، شیش تاش از یه زن دیگه. اونکه از یه زن بود اسمش «ازنگه زرد» بود. موقعی که می خواستن راه بیفتن، بابا هه گفت: «من یه دو سه تا وصیت دارم.»
گفتن: «خُب بگو.»

گفت: «از اینجا که راه افتادین به یه مَرغ سوخته^۱ می رسین، اطراق نکنین. شب نمونین. بعد به خرابه کهنه ها می رسین، اطراق نکنین. به آسیاب خرابه ها هم که می رسین اطراق نکنین. هر کجای دیگه می خواین اطراق کنین شب بمونین بمونین، اما این سه جا اطراق نکنین.»
گفتن: «باشه.»

راه افتادن و خداحافظی کردن و اتفاقاً گذارشون افتاد به مَرغ سوخته و شوم شد^۲ و برادرا گفتن: «همین جا می مونیم.»
ازنگه زرد گفت: «مگه بابا نگفت اینجا نمونین؟ خُب لابد بابا یه چیزی می دونسته که گفته اینجا نمونین.»

برادرا گفتن: «برو عامو^۳، ما هفت تاییم. هفت تا شیر هم بیاد از پا در می کنیم.»
گفت: «خُب.»

اینا شام شب خوردن و گرفتن خوابیدن. ازنگه زرد به وصیت باباش علیو^۴ یاد کرد و شمشیر و ور داشت و رفت دور از اینا کشیک داد. نصفه شب گذشته بود و نگذشته بود که دید یه دیو

^۱ مرغزار سوخته

^۲ شب شد.

^۳ عمو

^۴ حضرت علی را

گفت: «این آقایون غلامادن؟» گفت: «نخیر، غلامای شما باشن.»

دو سر داره می آد. این علیو یاد کرد و نترسید. همچین که دیوه نزدیک شد گفت یا علی و زد دو تا سر دیوو پروند. گوش و دماغشونو برید گذاشت تو تویره شو و تا اومد خواست بخوابه، سیفیده می خواست بیاد بالا. تا خوابید، خَوش^۱ برد. برادر صبح پا شدن دیدن که این خَویه. گفتن: «ها! تو خُب می گفتی بابا گفته اینجا منزل نکنین، حالا هنوز تو خَوی.» گفت: «خُب عیب نداره، من از شما کوچکترم.» دوباره پا شدن و بار کردن. بار کردن رفتن، شوم که شد، اتفاقاً شانسشون افتاد به کهنه خرابه ها.

ازنگه زرد گفت: «مگه بابا نگفت اینجا منزل نکنین؟» گفتن: «حالا اونجا که منزل کردیم چطور شد؟ اینجا مِثِ اونجا.» گفت: «هیچی، باشه.» برادر شوم شبشونو خوردن و گرفتن خوابیدن. این باز مِثِ اونجا شمشیرشه ورداشت و رفت دور و بنا کرد کشیک دادن. دید بله، یه دیو داره می آد. اینم علیو یاد کرد و زد سر اینم پروند و گوش و دماغشو برید و گذاشت تو تویره شو و اومد. برادر صبح پا شدن دیدن ازنگه زرد خَویه. یکی یه لَقه^۲ بش زد. گفت: «خُب بابا، چرا می زنین؟ من از شما کوچکترم، اشکالی نداره.» پا شدن. بار کردن و رفتن و گذارشون افتاد به آسیاب خرابه ها. گفت: «مگه بابا نگفت اینجا منزل نکنین؟» گفتن: «حالا اون دو جا که منزل کردیم چطور شد؟ اینجا مِثِ اونجا.» گفت: «خُب باشه.»

اینجام شام شب خوردن و گرفتن خوابیدن. ازنگه زرد پا شد از تو آسیا رفت بیرون. رفت بیرون. حالا چشمش به برادرش هست و حواسشم به کشیکه. دید یه گربه سیاهی اومد از وسط شیش تا برادر در رفت و گفت: «ازنگه زرد، دو تا برادر از ما کشتی، شیش تا ازت کشتیم. تا جیگر منه در نکنی و دود نکنی و به چشم برادران بکشی، دیگه پا نمی شن، تا روز قیامت خَون^۳.»

^۱ خوابش

^۲ لگد

^۳ خوابند

این افتاد به دنبال گربه. گربه رفت و رفت و رفت تا رسید به یه قلعه ای. رفت تو قلعه. اینم رفت تو قلعه و دید هفت تا دیو اینجا. دیوا^۱ گفتن: «هان، ازنگه زرد!!»

این گفت: «آره این گربه اومده اینجا.»

دیوا گفتن: «خُب، بله. تو دو تا برادر از ما کشتی، حالا ما شیش تا از تو کشتیم. هفت تا دختر به یه قلعه ایه، اگه این دخترار برا^۲ ما بیاری، ما این گربه ر می کشیم جیگرشه به تو می دیم ورداری بیری. اگه نه، بذا^۳ اونا اونجا خو^۴ باشن. تو هم لقمه بزرگت گوشته.

اینار ازنگه زرد گوش داد و گفت: «من بلد نیستم.»

گفتن: «نشونت می دیم. یادت می دیم.»

گفت: «پاشین بریم.»

پا شدن راه افتادن اومدن، روز رفتن، شب شد. شب هم رفتن. دیوا گفتن: «اون قلعه هه.»

گفت: «پس کمند و بدین من، کمند بندازم برم تو قلعه ببینم چه خبره، چه جوریه. راه و چاهو وا^۵ کنم. اونوقت شمارم بیارم بالا دخترار بدزدیم بریم.»

گفتن: «باشه.»

این رفت بالا. رفت بالا و دید بله، هفت تا دختر اونجا تو یه خونه^۶ خوابیدن. و پادشاه هم اونجا و غلاماش اونجا و اونا اونجا و هی هر کسی به ردیف توخونه ها خوابیدن.

به خودش گفت: «معلوم می شه این دختر کوچیکه مال منه.»

انگشترشه در کرد و دس دختر کوچیکه کرد و انگشتر اونم در کرد و دس خودش کرد و اومد وسط قلعه یه سنگ مرمری بود علیو یاد کرد و زد وسط سنگه. سنگو شکافت و محل دیوار معین کرد که از کجا دیوا باید بکشن بالا و از کجا من بکشمشون. دید یه لکه^۷ پشت بونیه. اونجا که بلنده و از اونجا اگه دیوا بیان، باید پرن پایین. آره. این علیو یاد کرد و اومد پا پشت بوم و به دیوا گفت: «بیاین اینجا.»

^۱ دیوها

^۲ برای

^۳ بگذار

^۴ خواب

^۵ باز

^۶ اتاق

^۷ نقطه



گربه سیاهی اومد از وسط شیش تا برادر در رفت و گفت: «ازنگه زرد، دو تا برادر از ما کشتی، شیش تا ازت کشتیم.



انگشتر شه در کرد و دس دختر کوچیکه کرد و انگشتر اونم در کرد و دس خودش کرد.

اومدن.

این کمندو می انداخت و یکی از دیوارو^۱ می کشید بالا. همچین که می خواست بیفته پایین، با شمشیر می زد گردنش می پروند و تنشم^۲ می انداخت اونجا. اینا به خیالشون که اونا دارن می پرن پایین. تا هفتمین دیو این کلاهو^۳ سرشون گذاشت. اون آله لاشه شون افتاد پایین و کله هاشون رو پشت بوم موند. گوش و دماغاشونو بُرید و گذاشت تو کولوارچه شو^۴ خُب دیگه دیو میوی نبود. اومد پایین و جاده اون قلعه ر گرفت و رفت. رفت و گربه ر پیدا کرد و زدش. جیگرشه^۵ در کرد^۶ و اومد رفت سراغ برادرش. حالا روز رفته شبم رفته هیچی نخورده. همچین که سیفیده زد، رسید اونجا و جگر گربه رو دود کرد و کشید به چشم برادرا و خووش برد.

برادرا پا شدن دیدن آفتاب دراومده.

گفتن: «ها، تا تورو^۷ صدا نکنیم پا نمی شی؟»

یکی یه لَقه بش زدن.

ازنگه زرد تو دلش گفت: «باشه، اینم دستمزدمه، اشکالی نداره. خدا، خدا، خدا، خدا»

خلاصه، نگفت که من چیکار کردم، فلان کردم. شما سه روزه که خوابین و اینا، هیچی بروز نداد.

پاشدن بار کردن و راه افتادن. رسیدن به همون قلعه که نامزداشون هه^۸. اونجا دیدن جنجاله. برادرا گفتن: «ازنگه زرد، چه خبره اینجا؟ جنجاله. تو اینجا وایسا تا ما بریم ببینیم چه خبره، تو نیا، می ترسی.»

ازنگه زرد گفت: «من نمی آم، برین.»

راه افتادن. بنا کردن اومدن. ازنگه زرد هم اومد و همچین به خونسردی اومد.

اینجا رفتن و دیدن و برگشتن و گفتن: «ازنگه زرد، هفت تا دیو اینجا کشتن. کله هاشون نیست!»

^۱ دیوها را

^۲ تن او را هم

^۳ کلاه را

^۴ کوله پشتی اش

^۵ جگرش را

^۶ در آورد

^۷ تو را

^۸ هست

گفت: «ا، مگه کله نداشتن؟»

گفتن: «نمی دونیم، پادشاه هم اونجا وایستاده می گه هر کی این دیوارو کشته، اینا دشمنای من بودن، حالا بیا دختر کوچیکه منه با نصفه پادشاهیم بش می دم.»

ازنگه زرد گفت: «پس برا من خوبه.»

گفتن: «چرا؟»

گفت: «بیاین ببینین. حالا که اینجوریه، برا من خوبه. مال منه، مال کسی دیگه نی. شما خُب دیوارو نکشتین، من کشتم.»

گفتن: «ا، تو کُشتی؟»

گفت: «بله، من کشتم، بیاین.»

ازنگه زرد اومد و به پادشاه گفت بله. و به برادرا گفت بیاین حاضر.

برادرا اومدن.

گفت: «این یه جفت گوش مال مرغ سوخته هه که بابا گفت اونجا منزل نکنین. این یه جفت هم مال خرابه کهنه هه. این هفت جفتم مال این هفت دیوا. کله هاشونم رو پشت بومه. شمام^۱ سه روز بود خَو بودین. من این سه شب اندروز^۲ دویدم و این هفت تا دیوو کشتم و رفتم گربه ر کشتم و جیگرشه درکردم و آوردم به چشم شما کشیدم. تا سیفیده خَوَم نبرده بود. خوَم که برد شماها بیدار شدین یکی یه لقه بکارم کردین. اشکالی نداره، گذشته.»

پادشاه هم گفت: «پس تو دختر منه از همین جا عروسی می کنی و تحویل می گیری. اوانام^۳

وردارن برن آبادی خودشون عروسی کنن.»

این عقده شد رو دل برادرا. خُب ازنگه زرد مال ننه شون نبود. ازنگه زرد تودلش گفت: «منه خب دیو می بره. توکل به خدا.»

این عروسی کرد و شب اینجا موندن و روز دیگه پا شدن بار کردن و سوار شدن. همچین که سوار اسب بودن و می رفتن به زنش گفت: «ضعیفه، تو جاده^۴ منه دیو می بره، تو اگه پسر

آوردی اسمشه بذار ازنگه زرد، اگر دختر آوردی هر چی می خوای بذار.»

گفت: «مگه علم غیب نداری؟»

^۱ شما هم

^۲ شبانه روز

^۳ آنها هم

^۴ در جاده



اینا همین جور که داشتن می رفتن یه لکه ابر اومد راسّ اینا. یه دستی از اون وسطش اومد و ازنگه زردو از رو اسب ورداشت و رفت.

گفت: «آره، من علم غیب پیدا کرده م. تازگی علم غیب پیدا کرده م.»

اینا همین جور که داشتن می رفتن یه لکه ابر اومد راس^۱ اینا^۱. یه دستی از اون وسطش اومد و ازنگه زردو از رو اسب ورداشت و رفت.

برادرا خیلی خوشحال شدن و بنا کردن ذوق کردن که ازنگه زرد رفت و دیگه نمی تونه مارو رفوزه کنه و اونجا تعریف کنه.

ولی حُب، نامزده، ژم بَسَه^۲، دلش سوخت و بنا کرد غصه خوردن و ناراحتی کردن. ولی دید نه، ناراحتی هم فایده نمی ده. سکوت کرد.

دیوا ازنگه زردو بردن. هفت تا دیو بودن به یه قلعه ای یه دختر خیلی خوبی هم به یه قلعه دیگه بود. اینا هی که می خواستن برن اون دختر و بیارن، دس پیدا نمی کردن بش. ازنگه زردو آوردنش پایین و گفتن که تو ده تا برادر از ماکشتی، ده تا! یه دختری به فُلُونَه^۳ قلعه، اگه دختره ر برا ما بیاری، ما بند اونا نیستیم^۴ تورو رها می کنیم بری. اما اگه نیاری، لقمه بزرگت گوشته.

گفت: «می رم می آرم!»

همچین که راه افتاد بره، از درِ دروازه که رفت بیرون، یه پیرمردی گفت: «ازنگه زرد، اُغور بخیر؟»^۵

گفت: «آره، برنامه اینجوریه و اینجوریه.»

گفت: «برگرد به دیوا بگو قالیچه حضرت سلیمونو می خوام. هنبونچه حضرت سلیمونو می خوام. انگشتر حضرت سلیمونو می خوام. بت می دن، نترس نمی کشت.»

اونجا ازنگه زرد کمر بسته شد^۶. اون پیرمرد نبود خواجه خضر بود.

این برگشت و گفت من اینار می خوام.

دیوا گفتن: «می کشیمت و چه می کنیم و چه می کنیم...»

گفت: «هر کاری می خواین بکنین. این من و این شما.»

دیو بزرگتره گفت: «بش بدین بره.»

^۱ درست بالای سر اینها

^۲ زبان بسته

^۳ فلان

^۴ در قید برادرانمان نیستیم

^۵ به سلامتی کجا می ری؟

^۶ دارای قدرت های ویژه شد

آوردن دادنِ بِشش^۱ و اومد از دروازه بیرون سلام کرد دوباره به پیرمرده.

پیرمرده گفت: «این دختره سه تا حاجت ازت می خواد اگه سه حاجتشه انجام بدی، آزاده، می آیش. اگر ندی، همونجا می کشت. هر کی رفته همین بوده.»

(حالا اولین حاجتاش^۲ من نمی دونم چی چیه، یادم رفته.)

گفت: «اول می شینی رو قالیچه که می رسونت به قلعه. این هنبونچه، دس می کنی توش، هر چی که می خوای همونه^۳ در می کنی می خوری. این انگشترم^۴ دس می کنی. اون موقعی که بت می گه این جامِ آبو^۵ کله این درخت باید ببری و بیاری، می گی: یا حضرت سلیمون یخ بگیره. این یخ می گیره. آبه نمی ریزه. می ری بالا درخت و برمی گردی. یه حاجت دیگه شم اینه که چهل تا آجر می ذاره، تفنگ بت می ده می گه تا چهلمیه باید سوراخ شه. اگر سوراخ نشه، اونجام^۶ باختی. آبم باید ببری کله درخت و برگردونی.»

ازنگه زرد راه افتاد و نشست رو قالیچه و رفت تو قلعه.

دختره گفت: «ها، قاصدی؟»

گفت: «قاصدم یا غیر قاصد، به هوات^۷ اومدم.»

گفت: «من این سه حاجتو ازت می خوام. اگه انجام دادی، همراهات می آم وگرنه نمی آم. می کشت.»

گفت: «چی چیه؟»

اون اولی که یادم نمی آد رو گفت ازنگه زرد درست کرد^۸.

بعد گفت: «این چهل تا آجر و می ذارم [پهلوی هم]. تو به این اولی که تیر می زنی، این آخرو باید سوراخ کنه و بره. سیمین حاجتم هم اینه که این جام آبو باید ببری کله این درخت و برگردونی بیاری یه چکه هم نیفته.»

گفت: «باشه.»

^۱ به او

^۲ اولین حاجت هایش

^۳ همان را

^۴ این انگشتر را هم

^۵ آب را

^۶ آنجا هم

^۷ به هوای تو، به دنبال تو

^۸ درست انجام داد.



ازنگه زرد راه افتاد. نشست رو قالیچه و رفت تو قلعه.

ازنگه زرد تفنگو گرفت و گفت: «یا حضرت سلیمون چهلمی سوراخ شه.»

گلوله ر ول کرد چهلمی شکافت از هم. بعد پا درخت هم آورد با کاغذ فرش کرد و جام آبو داد دست ازنگه زرد. اینم جام آبو گرفت پشت دستش و گفت یا حضرت سلیمون جام آبه بماسه^۱، ماسید^۲. این گرفت رفت بالا، کله درخته.

درخته عرعر بود. از اون بالا چشمش افتاد به آبادیشون دید مادرش و پدرش سر جاده خاک به سر می ریزن. غصه ش شد و گریه ش گرفت. اشک چشمش ریخت رو کاغذ پای درخت.

دختره گفت: «باختی!»

گفت: «نباختم.»

گفت: «باختی.»

گفت: «نباختم. پدر و مادرم سر جاده خاک به سر می ریختن من اینجا گریه م گرفت. گریه م که گرفت اشکم ریخت. بچشین بینین شوره یا نه.»

چشیدن دیدن بله، اشک چشمه. شوره.

اونوقت دختره گفت: «خُب، می آم.»

پاشد.

ولی دختره نمی دونست که ازنگه زرد می خواد برا دیوا بیردش ها! اسبابشه آورد و بار کرد و رفتن سمت قلعه.

آها اینه نگفتم که پیرمرده بشش^۳ گفته بود: «موقعیکه دختر و آوردی و رفتی قلعه دیوا، دختره قشنگ خودش آرایش می کنه و می ره و داروی بیهوشی می ریزه تو می و می ده اینا می خوردن. اینا مست می کنن و بیهوش می شن. تو هفت تارو با شمشیر گردنشونو می زنی و اونوقت به وزن سبک و به قیمت سنگین هر چی تو این قلعه اینا هه بار کن و برو آبادیتون.»

این همین کارو کرد. وقتی که اومد دیوا خیلی ذوق کردن و دختره هم بناکرد رقصیدن و یه جام می ورداشت و داروی بیهوشی ریخت توشو و اول داد به ازنگه زرد. ازنگه زرد ریخت تو یقه ش که اونا بدونن که اشکالی نداره. و بنا کرد به دیوا می دادن. دختره یه سه چهار دور

^۱ یخ بزند

^۲ یخ زد

^۳ بهش، به او

تَو خورد^۱. اینا بیهوش شدن. بیهوش که شدن ازنگه زرد شمشیر و کشید و یا علی گفت و هفت تا رو گردن زد. زد گردنشونو باشد، به وزن سبک و به قیمت سنگین بار کرد و علی از تو مدد. بناکرد رفتن. اومدن و اومدن تا رسیدن به آبادیشون.

بچه ها تا این سوارار دیدن به یه پسری گفتن: «ازنگه زرد، بیا کنار سوارا دارن میان.»

پسره گفت: «خُب سوار که آدم خور نی. سوار می آد و می ره.»

ازنگه زرد شنید. تو دلش گفت: «این دروغ نگی پسرمه.»

این اومد و رسید به پسره. اونای دیگه خُب ترسیدن و در رفتن.

گفت: «ازنگه زرد!»

گفت: «بله.»

گفت: «مادرت شوهر کرده؟»

گفت: «نه.»

گفت: «برو به مادرت بگو که پدرم اومد.»

این دوید رفت گفت پدرم اومده.

اینام بالاخره پیاده شدن و پس از اینکه پیاده شدن و دید و بازدید کردن، این دختره ر هم هفت شب اندروز کوس و گواگب پادشاهیهو به جنبش درآوردن و دختر و هم تحویل گرفت و شد صاحب دو تا زن.

^۱ تاب خورد و چرخید